

۵۰. سایه (هوشنگ ابتهاج)

زین گونه‌ام که در غم غربت شکیب نیست  
گر سر کنم شکایت هجران غریب نیست  
جانم بگیر و صحبت جانانم بیخوش  
کز جان شکیب هست و ز جانان شکیب نیست  
گم گشته دیار محبت کجا رود  
نام حبیب هست و نشان حبیب نیست  
عاشق منم که یار به عالم نظر نکرد  
ای خواجه درد هست ولیکن طبیب نیست  
در کار عشق او که جهانیش مدعی ست  
این شکر چون کنیم که ما را رقیب نیست  
جانا نصاب حسن تو حد کمال یافت  
وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست  
گلبانگ سایه گوش کن ای سرو خوش خرام  
کائن سوز دل به ناله هر عندلیب نیست

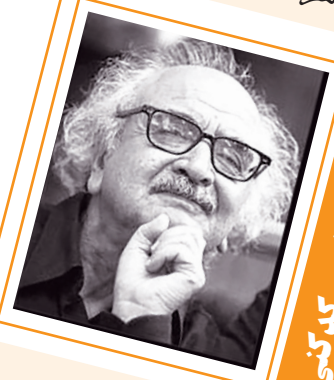


بدالله رویایی

پرواز داشتم.  
و ارتفاع زخم  
هر لحظه در مقاومت خونم  
نام مرا میان فرصت‌های آبی خاموش  
می‌کرد.  
من با گلوله‌ای در بال،  
صیاد را گریخته بودم؛  
و قطره‌های خونم از ارتفاع زخم  
تا آفتاب منتظر تبخیر،  
متن معلق نفسم را،  
بسیار نقطه‌های تعلیق می‌گذاشت.

وقتی که لاجورد اطرافم  
بوی عفونت پر، داد  
من با تمام گوشت ویرانم،  
و با تمام وزنم،  
از لاجورد اطرافم،  
بر روی خاک گرم تن انداختم،

من کنار قرمز خود دیدم  
در گردش براق یاران،  
تصویر لاشخوران را  
که چکمه فرشته‌ها را  
بر پای داشتند  
و در کنار قرمز من پرسه می‌زدند...



مهدی ضا ششمی کدنگی

در آینه، دوباره، نمایان شد:  
با ابر گیسوانش در باد،  
باز آن سرود سرخ انالحق  
ورد زبان اوست.  
تو در نماز عشق چه خواندی؟  
که سال‌هاست  
بالای دار رفتی و این شحنه‌های  
پیر  
از مردهات هنوز  
پرهیز می‌کنند  
نام تو را به رمز،  
رندان سینه چاک نشابور  
در لحظه‌های مستی  
مستی و راستی  
آهسته زیر لب  
تکرار می‌کنند.  
وقتی تو، روی چوبه دارت،  
خموش و مات بودی،  
ما:  
انبوه کرکسان تماشاء،  
با شحنه‌های مأمور  
مأمورهای معذوره  
همسان و هم سکوت ماندیم  
خاکستر تو را  
باد سحرگهان  
هر جا که برد  
مردی ز خاک رویید  
در کوچه‌باغ‌های نشابور  
مستان نیم شب، به ترنم،  
آوازهای سرخ تو را  
باز  
ترجیع وار زمزمه کردند  
نامت هنوز ورد زبان‌هاست



طاها ابراهیمی

شب، لعنتی که نای هوا را گرفته بود  
یک آسمان عزاء، همه‌جا را گرفته بود  
سوسوی وحشت از دل نمرود تیرگی  
گلخانه خلیل خدا را گرفته بود  
ابری که از قلمرو شب داشت می‌گریخت  
راه فرار جاده ما را گرفته بود  
وامانده بود توی گلوش از سکوت، کوه -  
بغضی که انعکاس صدا را گرفته بود  
امید، چشم خویش فروهشته بر دعا  
شیطان ولی مسیبه دعا را گرفته بود  
حتی دهان به سمت سخن پا نمی‌کشید  
وحشت گلوی چون و چرا را گرفته بود  
آغاز شد بنام غزله، جرئت قلم  
جایی که شعر جای صدا را گرفته بود  
شاعر به روی دوش خودش دار می‌سرود  
وقتی که تیرگی همه‌جا را گرفته بود



ایمان زارع

روح سرگردان خود را چک نما  
سستی ایمان خود را چک نما  
گر که دستت می‌رسد در خلوتت  
نیمه پنهان خود را چک نما  
تا نجوشد آبت از بالا و پست  
شیر اطمینان خود را چک نما  
هفته‌ای یک بار محض احتیاط  
حالت عریان خود را چک نما  
شیره جانت اگر خشکیده است  
واشر پستان خود را چک نما  
هم سر محبوب خود را چک بکن  
هم سر فغان خود را چک نما  
از کش مرغوب هم غافل مشو  
سفتی تنبان خود را چک نما  
زیب شرم خویش را بالا بکش  
دکمه شیطان خود را چک نما  
گرگ و سگ دارد اگر چشمان تو  
لطف کن، حیوان خود را چک نما  
قبل دعوت کردن از اشخاص خاص  
گاله مهمان خود را چک نما  
قبل پختن دیگ را اندازه کن  
حجم بادمجان خود را چک نما  
دخل و خرجت گر به یک اندازه نیست  
دقت میزان خود را چک نما  
ای سر صادق! در این بازار مکر  
قیمت ارزان خود را چک نما  
ای دل عاشق! در این بی‌همدمی  
گر به و گلدان خود را چک نما  
آسمان چشم‌هایت ابری است  
شدت باران خود را چک نما  
در عزای مرثیه چون می‌روی  
دیده گریان خود را چک نما  
تا که سوز روضهات افزون شود  
کودک عطشان خود را چک نما  
وحی آمد سوی موسی از خدا  
موسی فرمان خود را چک نما  
از رگ گردن بود نزدیک‌تر  
دار آوزیران خود را چک نما  
گر چه پور زال زر هستی ولی  
عرصه میدان خود را چک نما  
الغرض هر صبح با سنگ محک  
گوهر انسان خود را چک نما  
نقطه آغاز اگر دست تو نیست  
نقطه پایان خود را چک نما

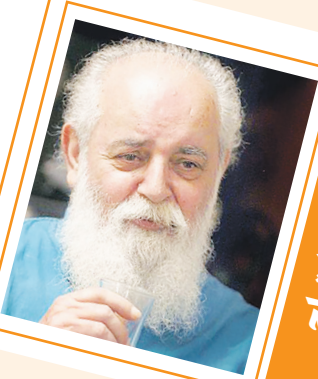


سعید پیانکی

به نام عشق که زیباترین سر آغاز است  
هنوز شیشه عطر غزل درش باز است  
جهان تمام شد و ماه‌پاره‌های زمین  
هنوز هم که هنوز است کارشان ناز است  
هزار پند به گوشم پدر فشرده و نگفت  
که عشق حادثه‌ای خانمان‌برانداز است  
پدر نگفت چه رازی است این که تنها عشق  
کلید این دل ناکوک ناخوش‌آواز است  
به بام شاه و گدا مثل ابر می‌بارد  
چقدر عشق شریف است و دست‌ودلباز است  
بگوهر آنچه دلت خواست را به حضرت عشق  
چرا که سنگ صبور است و محرم راز است  
ولی بدان که شکار عقاب خواهد شد  
کبوتری که زیادی بلندپرواز است

حسین طاهری

هی می‌رویم و جاده به‌جایی نمی‌رسد  
قولی که عشق داده، به‌جایی نمی‌رسد  
چون کوه، پای حرف خودم ایستاده‌ام  
کوهی که ایستاده، به‌جایی نمی‌رسد!  
دریا هنوز هست ولی مانده‌ام چرا  
این رود بی‌اراده به‌جایی نمی‌رسد!  
دنیا همیشه عرصه پیچیده بودن است  
آدم که صاف و ساده به‌جایی نمی‌رسد!  
تاریخ را ورق زدم و مطمئن شدم  
هرگز کسی پیاده به‌جایی نمی‌رسد  
ما را برای در بدری آفریده‌اند  
هی می‌رویم و جاده به‌جایی نمی‌رسد



هوشنگ ابتهاج

مرجان  
سنگی است زیر آب  
در گود شب گرفته دریای نیلگون  
تنها نشسته در تک آن گور سه‌مناک،  
خاموش مانده در دل آن سردی و سکون  
او با سکوت خویش  
از یاد رفته‌ای ست در آن دخمه سیاه  
هر گز بر او نتافته خورشید نیم روز،  
هر گز بر او نتافته مهتاب شامگاه  
بسیار شب که ناله بر آورد و کس نبود  
کان ناله بشنود  
بسیار شب که اشک برافشانند و یاوه گشت  
در گود آن کبود  
سنگی است زیر آب ولی آن شکسته سنگ  
زنده ست، می‌تپد به امیدی در آن نهفت  
دل بود، اگر به سینه دلدار می‌نشست  
گل بود، اگر به سایه خورشید می‌شکفت

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل  
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش  
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی  
برگشت داده نمی‌شود.  
iman.zare.1981@gmail.com  
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع